



پیشنهاد کرده‌اند که درباره‌ی گذشت از تجدد غربی چیزی بگویم. اندیشه‌ی گذشت از تجدد در غرب و در میان صاحب‌نظران غربی پدید آمده است و اکنون از یک ایرانی مسلمان خواسته‌اند که در این باب نظر بدهد. ما اگر بخواهیم در این مباحث وارد شویم ناگزیر باید به آرا و آثار صاحب‌نظران مراجعه کنیم. من در کسانادا اشخاصی را می‌شناسم که در این مباحث آثار خوب نوشته‌اند اما در عنوان شما نکته‌ای هست که نظر خواستن از یک غیرغربی را موجه می‌سازد. البته نمی‌دانم اکنون در جهان جایی هست که سایه‌ی فکر غربی بر آن افتاده یا نیفتاده باشد و از آنجا نور تفکری برآید و رأی و نظری صادر شود که گردش چرخ زمان و تاریخ غربی را متوقف یا کند و تند سازد یا مسیر این تاریخ را تغییر دهد؟ نمی‌توان پدید آمدن چنین تفکری را به محال نسبت داد، اما به صرف اینکه بگویند چرخ زمان غربی گاهی لنگ می‌زند و به قاعده‌ی دلخواه نمی‌گردد آینده‌ی دیگری فراروی گویندگان گشوده

این یادداشت یک سخنرانی است که قرار بود در دانشگاه تورونتو ایراد شود، اما سفر به علت بیماری به تعویق افتاد و بعد منتفی شد.

نمی‌شود. اکنون فرض من این است که ترتیب‌دهندگان این مجلس فکر کرده‌اند که تجدد سیصد، چهارصد ساله غرب رقیب پیدا کرده و در مقابل تجدد غربی، تجدد یا تجدد‌های غیر غربی وجود دارد و با تعرض به آن تجدد‌ها می‌توان از تجدد غربی گذشت. اما به نظر من تجدد یکی است. تجدد غربی است و چون چنین است ذکر صفت غربی برای آن لازم نیست. درست است که تجدد در هر جا متحقق شود کم‌وبیش رنگ و بوی خاص قومی و محلی و منطقه‌ای دارد اما اصول آن یکی است و همان اصول عصر نورالفکری (اونکلورنگ) است. اینکه این اصول تا چه اندازه در وجود مردمان جا گرفته و به آن اعتقاد پیدا کرده‌اند و این اعتقاد در خودآگاهی آنان وجود دارد امر دیگری است، ولی اصل و حقیقت تجدد همان است که در اروپا پدید آمد. می‌گویند و نادرست نمی‌گویند که تجدد، منابع یهودی-مسیحی دارد. از این بیان نباید استنباط کرد که یهودیت و مسیحیت در قیاس با ادیان دیگر عناصر تجدد را بالفعل با خود داشته‌اند. اتفاقاً فلسفه جدید اروپایی بیشتر به کلام اسلامی و مخصوصاً حوزه اشعری آن نزدیک است. به عبارت دیگر کلام اسلامی می‌توانست یکی از منابع فلسفه جدید باشد. همچنین آنچه از یهودیت و مسیحیت در قوام تجدد وجود دارد در اسلام هم می‌توان یافت. این دید شرق‌شناسی که اسلام با علم مخالف بوده است و مخالف است سنجیده و تحقیقی نیست. پروفیسور دالمایر به درستی گذشت از شرق‌شناسی را مطرح کرده است. اگر راهی به گذشت از مدرنیته باشد ابتدا باید از شرق‌شناسی گذشت زیرا بدون گذشت از شرق‌شناسی حتی به آستانه آن راه هم نمی‌توان رسید. آیا شرق‌شناسی در وصف آنچه شرق و تمدن‌های شرقی پیش از تجدد خوانده شده است اشتباه کرده است؟ آیا شرق‌شناسی می‌بایست و می‌توانست روش دیگری اختیار کند؟ شرق‌شناسی اگر روش دیگری پیش می‌گرفت شرق‌شناسی نبود. شرق‌شناسی برخلاف آنچه گاهی پنداشته می‌شود برآمده از تعصب غربی نبود و شرق‌شناسان به قصد تحقیر اقوام غیر غربی به پژوهش پرداختند بلکه وقتی به تاریخ از عینک مدرنیته نگاه کردند و گذشته را با موازین جهان مدرن سنجیدند طبیعی بود که به بسیاری از شئون فرهنگ پیش از تجدد نظر تحقیر پیدا کنند. البته این تحقیر هرگز اخلاقی نبود و گاهی نیز به صورت دشمنی ظهور می‌کرد. مردی مثل

ارنست رنان که کتاب مهمی دربارهٔ ابن‌رشد نوشت، اسلام را مخالف علم دانست و گفت که از زمین اسلام درخت علم نمی‌روید. او از کجا به این نتیجه رسیده بود و اگر در زمین اسلام درخت علم نمی‌روید پس ابن‌رشد که بود و او چرا وقت خود را صرف پژوهش و تحقیق در کار و بار و آثار ابن‌رشد کرد؟ در مقام جدل گفته‌اند و می‌توان گفت که هر کس اسلام را بشناسد نمی‌تواند آن را مخالف علم بداند، ولی شناخت مفهوم مبهمی است. ارنست رنان با نگرش خاص به اسلام، آن را ضد علم خواند در حالی که او از تاریخ اسلام خیر داشت و می‌دانست که تاریخ اسلام، تاریخ فلسفه و هنر و شعر و علم است و شرح و وصف این تاریخ را خود شرق‌شناسان نوشته‌اند. اگر اسلام ضد علم است کدام دین را می‌توان ره‌آموز و دلیل راه علم دانست؟ آیا مسیحیت موافق با علم و مشوق آن بوده است؟ اگر چنین بود چرا می‌بایست علم جدید هزار و پانصد سال پس از ظهور دین مسیح و هزار سال پس از رواج آن در اروپا پدید آید. اگر ارنست رنان با همان چشمی که به اسلام نگاه می‌کرد به مسیحیت نگریسته بود مسلماً می‌گفت که مسیحیت هم جایی برای علم قائل نیست و به آن مجال نمی‌دهد. کاش رنان و امثال او نظر عیب‌بینی به تاریخ نمی‌کردند که البته به تاریخ دیگران نگاه کردن و عیب ندیدن دشوار است. ماکس وبر که می‌رفت مسئله‌ای را که نادرست مطرح شده است به درستی مطرح کند یا راهی را بگشاید که به طرح درست مسئله برسد، با نوشتن رسالهٔ «مذهب پروتستان» موانع راه علم را برطرف کرده است. در اندیشهٔ تجدد این فکر مضر بود که تقدیر بشر رسیدن به بهشت زمینی و مدینه‌ای است که علم بر آن حکومت می‌کند. پس اگر این راه پیموده نمی‌شود یا مردمی از این بهشت مقدر دورند باید دیوار یا دیوارهایی سد راه آنها شده بود. در جست‌وجوی این دیوارها و موانع اجزا و شئون فرهنگ‌های گذشته را متهم می‌کردند که مانع راه شده است. پژوهش ماکس وبر بسیار مهم است. جهان جدید جلوه‌های متناسب و متنظر داشته است یعنی رفورم دینی و ظهور سرمایه‌داری و پدید آمدن فیزیک و سیاست جدید همه با هم بوده‌اند ولی کسانی از مطالعهٔ رسالهٔ وبر نتیجه گرفتند که رفورم علت پدید آمدن سرمایه‌داری بوده است و کسانی در عالم سیاست و ایدئولوژی می‌توانستند نتیجه بگیرند که برای مهیا کردن شرایط بورژوازی و تجدد باید دین را از نو تفسیر کرد.

سخن و بر را می‌پذیریم. پیداست که نحوی ملازمت (و نه رابطه علیت) میان رفورم و ظهور سرمایه‌داری وجود داشته است اما لوتر رفورم نکرد که سرمایه‌داری را پدید آورد و هر رفورم دینی ضرورتاً به نتایج اجتماعی و فرهنگی معین و مورد نظر نمی‌انجامد. بدون تردید رفورم دینی حادثه بزرگی در غرب و در همه جهان بود اما رفورم مظهر و جلوه جهان جدید بود. حتی درست نیست که بگوییم جهان مسیحی را مهبیای پدید آمدن علم جدید و نظم سرمایه‌داری کرد. با فرارسیدن رنسانس، متفکران و دانشمندانی که بسیاری از آنها هم اهل دین و کلیسا بودند نگاهشان به جهان و انسان تغییر کرد. اراسم و توماس مور، کاتولیک بودند اما مگر جزء بشارت‌دهندگان جهان جدید نبودند؟ اینکه یک حادثه‌ای در تاریخ پدید می‌آید و علت حوادث دیگر می‌شود بدیهی و غیر قابل انکار است اما حادثه‌ای اتفاقی که محور یک جهان شود و با آن نظامی هماهنگ پدید آید که قرن‌ها دوام یابد باید حادثه عجیبی باشد. آن حادثه مسلماً در آغاز رنسانس به وقوع پیوسته است و البته حادثه‌ای چندان عظیم و سیال بوده است که عین آن به ادراک ما در نمی‌آید بلکه جلوه‌اش را در فیزیک گالیله و فلسفه بیکن و دکارت و سیاست ماکیاول و اسپینوزا و در رفورم می‌بینیم. در این حادثه کلیسای کاتولیک هم تغییر کرده است و اگر جز این بود می‌بایست فرانسه کاتولیک از آلمان پروتستان عقب بماند.

۲. تجدد تا وقتی جوان بود به خود به عنوان فرمانروای مطلق تاریخ نگاه می‌کرد و اکنون که پیر شده است گرچه به قدرت خود (و حتی گاهی به اصل وجود خود) با نظر شک و تردید نگاه می‌کند، هنوز نظرش به غیر تغییر نکرده و احياناً افراطی نیز شده است. در اوایل تاریخ غربی افلاطون طرحی در انداخت که در آن وجود فرد آدمی با مدینه و وجود مدینه با نظام عالم هماهنگ بود. در این هماهنگی، عالم میزان بود و مدینه و افراد آن با نظم جهان هماهنگ می‌شدند. در عالم تجدد این هماهنگی مورد انکار قرار نگرفت اما دیگر جهان میزان نبود، زیرا جهان تابع نظامی تلقی شد که آدمی با علم و نظر به آن می‌داد. از این پس بشر ترانساندانتال جای جهان یونانی را گرفت ولی بشر ترانساندانتال بشری بود با اندیشه متجدد که متجددانه به جهان و موجودات می‌نگریست. این بشر وقتی به گذشته و به دیگران نگاه می‌کرد در همه جا ضعف و ناتوانی و نارسایی عقل و نرسیدن به حد بلوغ می‌دید. در حقیقت وجهی از حادثه تجدد غربی پدید آمدن همین بشر بود که گاهی نام آن را بشر فاوستی گذاشته‌اند. توجه کنیم که رسالت بشر فاوستی تصرف و تسخیر جهان و موجودات بود و نه اصلاح و به صلاح آوردن آن. به این جهت است که فی‌المثل می‌بینیم

سیاست در درون نظم متجدد صورت لیبرالیسم و دموکراسی و سوسیالیسم و کمونیسم و فاشیسم و نازیسم داشت و بهترین و سالم‌ترین این سیاست‌ها در بیرون نام و صفت استعمار به خود گرفت و می‌دانیم که در ابتدای بلوغ تجدد، رسوم آن از طریق استعمار در سراسر روی زمین منتشر شد. در این انتشار، عالم جدید و بشر ترانساندانتال در غرب ماند و آنچه از تجدد به جاهای دیگر رفت آثار و جلوه‌هایی از تمدن متجدد بود.

به عبارت دیگر مردم بسیاری از مناطق جهان بدون اینکه در عالم متجدد وارد شوند قدری از علم و بعضی رسوم تجدد را اخذ کردند و مصرف کننده علم و تکنولوژی و سیاست جهان متجدد شدند. بنابراین نمی‌توان گفت که تجدد در تمامیت آن در جهان استقرار یافته است. در این ناتمام بودن تجدد باید تأمل کرد و این تأمل بدون آشنایی با وضع جهان به اصطلاح در حال توسعه امکان ندارد. هابرماس «طرح ناتمام مدرنیته» را پیش آورده است. به نظر او چیزی در مدرنیته مضمحل و منطوی است که هنوز ظاهر نشده است. هابرماس حق دارد که در انتظار لوگوس و دیالوگ باشد اما دیالوگ مستلزم گوش دادن است. مدرنیته به چه چیز گوش می‌دارد؟ داعیه مدرنیته این بوده است که همواره گوش باز برای شنیدن هر سخنی از هر جا که باشد داشته است ولی گوش تاریخی معمولاً و جز در گشت‌های بزرگ تاریخ و آنجا که بشر عهدی را می‌شکند و عهد جدیدی آغاز می‌شود، سخن بیرون را نمی‌شنود. مدرنیته هم همواره نپوشای سخن خود بوده است. دیگران هم به سخن مدرن گوش نداده‌اند مگر از ابتدا که تمدن جدید از طریق سیاست استعماری به مناطق دور و نزدیک جهان منتقل شد از آن با روی باز استقبال کردند. بسیاری از اقوام حتی مصنوعات و آثار مصرفی جهان متجدد را شیطانی خواندند تا اینکه به تدریج جلوه‌های تجدد بستگی به عهد تاریخی گذشته را سست کرد و آثار و آداب و رسوم مصرف متجدد پذیرفته و رایج شد بی اینکه جهان متجدد قوام یابد. مردم در صورتی عقل و دل و دستشان درست و هماهنگ کار می‌کند که در یک عالم واحد سکنی داشته باشند و اصول و قواعد آن عالم تکیه‌گاه و ره‌آموزشان باشد. این عالم در همه جهان پدید نیامد. ناتمام ماندن تجدد بر اثر یک انحراف اتفاقی نبود بلکه به ذات آن بازمی‌گشت. آنچه جای چون و چرا ندارد این است که این ناتمامی در بسط جغرافیای فرهنگی و تمدنی ظاهر شد. اندیشه جدید که می‌گویند منابع یهودی و مسیحی داشته است در اروپا و در غرب جغرافیایی زمین بسط یافت. این اندیشه منشأ آثاری در علم و تکنولوژی و سیاست شد و بهره خوب و بدش به همه جهان رسید، چنان‌که اکنون مردم همه جای جهان و همه

کشورها در عین حال مصرف‌کننده و وسایل تکنیکی مفید و ابزارهای مخرب و سلاح‌های شیمیایی و میکروبی‌اند. علم و پژوهش و دانشگاه در همه جهان هست اما بسیاری از آنها بنیاد استواری که دانشگاه‌های اروپا و آمریکا در قرون اخیر داشته‌اند، ندارند. به این جهت تجدد در جهان توسعه‌نیافته کم‌وبیش سطحی و ظاهری است. تجربه صد و پنجاه ساله علم و تمدن جدید تازه دارد کم‌وبیش به ما می‌آموزد که تجدد ریشه‌ای داشته است و ما بیشتر شاخ و برگ را دیده‌ایم و گرفته‌ایم و البته شاخ و برگ بی‌ریشه میوه نمی‌دهد. ولی اکنون که جهان جوایای مدرنیزاسیون (تجددمآبی) کم‌وبیش به ریشه توجه کرده است، با حسرت درمی‌یابد که ریشه درخت تجدد سست شده است. در زمانی که غرب اصول خود را مطلق می‌انگاشت و تا حدود نیم قرن پیش مردم جهان غیر غربی تجدد را رد می‌کردند یا می‌گفتند به ادب و فلسفه جدید چه کار داریم بلکه نتایج و ساخته‌های خوب آن را می‌گیریم و بقیه را وامی‌گذاریم، اکنون که کم‌وبیش و به تدریج این توجه و تذکر حاصل می‌شود و قوت می‌گیرد که تجدد یک تمامیت است و برای متجدد بودن باید در عالم تجدد سکنی گزید، طالبان تجدد با دیوار بلند محال مواجه شده‌اند. آنها از تاریخ گذشته خود دور افتاده و از تجدد نیز بازمانده‌اند. سابقاً می‌گفتند تجدد را نمی‌خواهیم و عالم متجدد هم - اگر شرق‌شناسی را مظهر نسبت آن با جهان پیش از تجدد بدانیم - آنان را قابل و لایق ورود در تجدد نمی‌دانست. اکنون می‌گویند مردم باید متجدد شوند و دموکراسی و حقوق بشر را بپذیرند. ولی هرچا بتوان بدون آزادی سرکرد، بنیان‌گذاری تاریخ و ورود در آن بدون آزادی میسر نمی‌شود. طرح گذشته از تجدد اگر در فلسفه مطرح شود جای تأمل دارد و می‌توان درباره آن بحث کرد اما اگر قضیه در سیاست و با نظر سیاسی عنوان شود و هر مخالفتی با سیاست کنونی نام گذشته از تجدد و ضدیت با آن بگیرد و مثلاً جنگ تمدن‌ها نامیده شود، فهم تاریخ و اتخاذ تصمیم سیاسی دشوار می‌شود. این مخالفت‌ها و مخصوصاً آنچه به نام بنیادگرایی در برابر تجدد قرار می‌گیرد گذشته از تجدد نیست زیرا تجدد گرچه سیاست خاص خود دارد اما در سیاست خلاصه نمی‌شود که بتوان با آن مخالفت و مبارزه سیاسی کرد. تجدد با مبارزه سیاسی ضعیف نشده است. این مخالفت‌های سیاسی ظاهراً ضد تجدد، در حقیقت ضد تجدد نیست و نمی‌تواند باشد بلکه محصول تجدد بی‌بنیاد و سطحی و دشواری در ورود به جهان متجدد و سکنی‌گزیدن در آن است. آن زمان که اصول تجدد استحکام داشت و کسی در آنها تردید نمی‌کرد مقاومت در برابر غربی‌شدن را به چیزی نمی‌گرفتند. اکنون چه پیش آمده است که جهان متجدد

بیمناک شده است؟ آیا ظهور قدرت رقیب و جانشینی را احساس می‌کنند؟ این رقیب و جانشین کجاست؟ شاید جهان توسعه‌نیافته که از محسّنات و مزایای تجدد بهره نیافته است اکنون باید تاوان سست شدن بنیاد تجدد و پیش آمدن اندیشه پست‌مدرن را هم بدهد. بعضی از دوستان و همکاران من می‌گویند و می‌نویسند که ما هنوز به تجدد نرسیده‌ایم پس با پست‌مدرن چه کار داریم. ما می‌توانیم به پست‌مدرن کاری نداشته باشیم اما لااقل باید فکر کنیم و ببینیم که آثار و عوارض دوران پایان تجدد با ما چه می‌کند. ما که هرگز هم عصر تجدد نبوده‌ایم و مراحل آن را نیازموده‌ایم. اکنون نه با حرف و بحث، بلکه با واقعیت جنگ تمدن‌ها و تروریسم و دموکراسی اجباری مواجهیم. ظاهراً این وضع نمی‌تواند ادامه یابد و باید از آن گذشت اما این گذشت چگونه ممکن است؟ تفکر در این باب تازه آغاز شده است. آنچه من می‌توانم بگویم این است که اولاً تجدد را به صفت غربی متصف نباید کرد و اختلاف‌هایی که در سیاست و فرهنگ کشورها می‌بینیم به ذات تجدد بازمی‌گردد و در آن تغییری نمی‌دهد. ثانیاً گذشت از مدرنیته امری نیست که از عهده یک حزب یا گروه سیاسی برآید. در جهان تجدد سیاست‌های متضاد و متخالف وجود دارد اما هیچ یک از این سیاست‌ها به تجدد لطمه‌ای وارد نمی‌کند. تجدد سیاست نیست و با سیاست پدید نیامده است که سیاست بتواند آن را تغییر دهد یا از میان ببرد. ولی در زمانی که سیاست بر همه چیز سایه می‌اندازد درک این مطلب دشوار می‌شود. مطلبی که اگر درک می‌شد تعدیلی در سیاست جهان به وجود می‌آمد.



گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
سال چهارم علوم انسانی